

ترجمه مهدي آقامحمدزنجاني **ماشادو د آسيس**

هلنا



بنسگاه ترجمه و نشر
کتاب پارسه



ماشادو دِ آسیس (۱۸۳۹-۱۹۰۸)

از ماشادو دِ آسیس به‌عنوان بزرگ‌ترین نویسندهٔ تاریخ برزیل یاد می‌شود و حتی برخی منتقدان لقب بزرگ‌ترین نویسندهٔ آمریکای لاتین در همهٔ اعصار را به او داده‌اند. *هاننا*، به‌عنوان سومین اثر چاپی نویسنده، در سال ۱۸۷۶ ابتدا در قالب پاورقی در روزنامهٔ گلوبو و سپس در همان سال به صورت کتاب منتشر شد. این رمان سه بار در شبکه‌های تلویزیونی برزیل به سریال تبدیل شده است.

از دیگر آثار او:

دن کاسمورو، کینکاس بوربا، خاطرات پس از مرگ براس کوباس

مشاور واله^۱ ساعت هفت شب ۲۵ آوریل ۱۸۵۹ درگذشت. او کمی بعد از یک چرت نیمروزی^۲ - که عادت روزانه اش بود - و هنگامی که آماده می شد تا برای انجام بازی ورق^۳ به منزل یکی از دوستانش برود، بر اثر یک سکتۀ مغزی مرده بود. دکتر کامارگو^۴ که با عجله فراخوانده شد، فرصت نکرد با استفاده به موقع از ابزارهای علمی او را نجات دهد و کشیش ملکیور^۵ هم نتوانست آخرین مراسم تلقین قبل از مرگ را برای او اجرا کند. مرگ مشاور در یک لحظه و خیلی سریع اتفاق افتاده بود.

روز بعد، یکی از شلوغ ترین مراسم تدفین برای وی برگزار شد، گروهی

۱. Conselheiro Vale؛ لقب مشاور از عناوین افتخاری است که در دوران استعمار در برزیل، شاهان پرتغالی به برخی از نجیب زادگان غیر نظامی جامعه اعطا می کردند و مشخصاً به مفهوم حضور در دربار نبوده است.

۲. Cochilar؛ اصطلاح عامیانه برزیلی به معنای چرت نیمروزی

۳. Voltarete؛ یک نوع بازی ورق سه نفره اسپانیایی و متداول در پرتغال در قرون

از ساکنان محله آندرای^۱ هم حضور داشتند. حدود دویست نفر در مراسم ختم و تدفین شرکت کرده بودند و در میان آن‌ها نمایندگان نیز از طبقات مرفه جامعه دیده می‌شد.

از آنجایی که مشاور هیچ سمت عالی دولتی نداشت، به واسطه روابط خوب، مهارت‌ها، نزاکت و خانواده سنتی، از جایگاه والایی در جامعه برخوردار بود. پدرش در دوران استعمار یک قاضی عالی رتبه و چهره‌ای بسیار بانفوذ در دربار آخرین نایب السلطنه بود. از سوی مادر نیز به یکی از خانواده‌های محترم سائوپائولو تعلق داشت. او فردی با استعداد، متبحر و فهیم بود؛ مورد وثوق مردم عادی بود و همه از او مشورت می‌گرفتند. به‌رغم مسائل داغ سیاسی آن دوران، به هیچ‌یک از دو جناح سیاسی وابستگی نداشت و با هر دو حزب مناسبات دوستانه‌ای داشت، به همین خاطر همه آن‌ها در مراسم تدفین حضور داشتند. عقاید سیاسی او، مرز بین محافظه‌کاری و لیبرال، به‌ویژه در حوزه‌هایی بود که تشخیص و تمایز آن دو عقیده از یکدیگر مشکل به نظر می‌رسید. اگر کسی در مراسم خاکسپاری با نوعی دل‌تنگی حزبی و سیاسی آخرین بیل خاک را بر مزار مرده نریخت، در عوض تعدادی از زنان بودند که بهترین صفحات دوران جوانی خود را با متوفی به خاک می‌سپردند. خانواده مشاور شامل دو نفر بود: یک پسر، دکتر استاسیو^۲ و یک خواهر، دونا اورسولا^۳ که پنجاه و چندساله و مجرد بود؛ او با برادرش زندگی می‌کرد و از زمان فوت زن برادرش به آن خانه نقل مکان کرده و مدیریت خانه را عهده‌دار بود. استاسیو هم ۲۷ سال داشت و فارغ‌التحصیل رشته ریاضی بود. پدرش می‌خواست او را وارد مسئولیت‌های سیاسی و سپس دیپلماسی کند؛ اما هیچ‌یک از این پروژه‌ها عملی نشد.

۱. Andaraí؛ محله‌ای در ریودوژانیرو

دکتر کامارگو، پزشک و دوست قدیمی خانواده، به محض اینکه از خاکسپاری بازگشت، به دیدن استاسیو رفت و او را در دفتر شخصی مرحوم که دونا اورسولا هم در آنجا حضور داشت، ملاقات کرد. غم و اندوه نیز لذت‌های خود را دارد؛ عمه و برادرزاده می‌خواستند با مشاهده اشپای شخصی متوفی در مکان مورد علاقه روزانه‌اش، خود را تسلی بدهند. دو چراغ حزن‌انگیز و کم‌سو آن اتاق کوچک را روشن کرده بود. لحظات در سکوت عمیقی بین سه نفر می‌گذشت. اولین کسی که این سکوت را شکست، دکتر بود: «آیا پدرت وصیت‌نامه‌ای گذاشته است؟»

استاسیو پاسخ داد: «نمی‌دانم.»

کامارگو دو یا سه بار نوک سبیل خود را جوید، کاری که معمولاً هنگام فکر کردن، انجام می‌داد.

او ادامه داد: «باید آن را پیدا کنید. می‌خواهید به شما کمک کنم؟»

استاسیو دست او را به گرمی فشرد.

در ادامه گفت: «مرگ پدرم تغییری در مناسبات ما نمی‌دهد. همان اعتماد

و اطمینان سابق و دوستی قدیمی بین ما همچنان پابرجاست.»

کشوی میز کار پدرش قفل بود، استاسیو کلید را به دکتر داد؛ او بدون

مشکلی کشوی میز را باز کرد.

کامارگو کمابیش از درون در تشویش بود. آنچه در چشمانش دیده

می‌شد، حس کنجکاوای زیادی بود، حالتی که هیچ‌یک از افرادی که آنجا

بودند متوجه نشدند. دست‌هایش داغ شده بود و شروع به جستجو در کاغذها

کرد، به محض آنکه وصیت‌نامه را پیدا کرد، برقی در چشمانش درخشید.

سکوت طولانی حاکم بود و آن جوان (استاسیو) چیزی نمی‌گفت، زیرا

همچنان به واسطه آن اتفاقات ماتم‌زده، شگفت‌زده و مبهوت بود.

بالاخره کامارگو پرسید: «می‌دانید چه چیزی اینجاست؟ شاید یک نقطه

ابهام یا یک واقعه بزرگ باشد.»

استاسیو و دونا اورسولا، هیچ‌کدام توضیحی از دکتر نخواستند. در چنان وضعیتی، کنجکاوای یک عکس‌العمل طبیعی است و دکتر می‌خواست در مقابل چشمان هر دو نفر وصیت‌نامه قرائت شود. چیزی به آن‌ها نگفت؛ وصیت‌نامه را به استاسیو داد، بلند شد و چند قدمی در اتاق زد، غرق در تفکرات خود بود، ناخواسته کتابی را از قفسه برداشت، نوک سبیل خود را بین دندان‌هایش گرفته به زمین نگاه می‌کرد، حواس‌اش به هیچ‌چیز و هیچ‌کس نبود. استاسیو سکوت را شکست و از دکتر پرسید: «اما این چه مشکل و چه وضعیتی است؟»

کامارگو مقابل پسر ایستاد و پاسخ داد: «من نمی‌توانم چیزی بگویم.» ناخوشایند بود که قبل از آگاهی از مطالب پدرش پاسخی بدهد. دونا اورسولا نسبت به برادرزاده‌اش کمی بی‌پروا تر و پس از یک مکث طولانی، دلیل این کلمات را از دکتر پرسید. او گفت: «برادر شما ذات خوبی داشت؛ من او را از نزدیک می‌شناختم و شخصیت برجسته‌اش را ستایش می‌کنم.» اورسولا پرسید: «اما او دوست شما بود.»

«می‌دانم که دوست من بود. هیچ‌چیز در طول این مدت، دوستی و اعتمادی که میان ما وجود داشت را متزلزل نکرده و تغییر نداده بود. قصد ندارم بگویم اعمال او در زندگی‌اش یک اشتباه بوده است.»
دونا اورسولا با تعجب پرسید: «یک اشتباه؟»
کامارگو آهی کشید: «شاید یک اشتباه!»

دونا اورسولا اصرار کرد: «اما دکتر، چرا روح ما را آرام نمی‌کنید؟ مطمئنم که برادرم حتی یک عمل بی‌ربط نداشته است. شاید بتوان به‌طور طبیعی در روش درک به برخی موارد به‌عنوان اشتباه اشاره کرد... آیا موردی هست که من نمی‌دانم؟ چرا واضح صحبت نمی‌کنید؟»

دکتر دید که حق با دونا اورسولا است و اگر ادامه ندهد و کاملاً سکوت

کند بهتر است. سعی کرد شک و شبهه‌ای را که در آن دو ایجاد کرده بود به‌نوعی از بین ببرد؛ اما با آن تردید که صحبت کرده بود، استاسیو نتیجه گرفت که او دیگر حرفی نخواهد زد.

پسر مشاور گفت: «لازم به توضیح بیشتر نیست، فردا از همه چیز مطلع خواهیم شد.»

در آن لحظه، کشیش ملکیور هم رسید. دکتر در ساعت ۱۰ صبح خارج شد و قرار گذاشت تا روز بعد و صبح زود برگردد.

استاسیو، به اتاق خود برگشت، با خود چیزهایی را زمزمه می‌کرد: «این اشتباه چه بوده است؟ چه لزومی داشت که او این معما را در ذهن ما بیندازد؟» اگر قرار بود پاسخی بشنود، می‌توانست در همان لحظه و قبل از خروج دکتر کامارگو که در حال سوار شدن به وسیله نقلیه‌ای که در ورودی عمارت انتظارش را می‌کشید، داده شود.

کامارگو فکر کرد: «خوب شد ذهن آن‌ها را آماده کردم، زیرا اگر شوکی وارد شود، رنج کمتری خواهند کشید.»

به هر حال، دکتر رفته و علاوه بر این، شب فرا رسیده بود و امکان آنکه بدانند چه شده وجود نداشت. هیچ‌کس نمی‌توانست از قیافه او که درهم و شگفت‌زده شده بود، بفهمد موضوع چیست.

کامارگو گذشته را از زیر خاک بیرون آورده بود و در خصوص آینده بررسی می‌کرد، ولی از همه آنچه قرار بود بازبینی شود یا انتظار می‌رفت، چیزی به گوش غریبه‌ای نرسیده بود.

همان‌طور که استاسیو می‌گفت، روابط دکتر کامارگو با آن خانواده بسیار نزدیک و دیرینه بود. آن پزشک و مشاور (پدرش) همسن بودند: ۵۴ ساله. از زمان فارغ‌التحصیلی را با هم گذرانده و هرگز در این مدت پیوند میان آن‌ها گسسته نشده بود.

کامارگو در اولین برخورد، خوش برخورد و دلچسب به نظر نمی‌رسید؛

آدمی سرد و خشک که چشمانی خیره و بانفوذ داشت؛ زیرکی و فراستی که برای افرادی که با او برخورد می‌کردند جذاب و خوشایند نبود. زیاد حرف نمی‌زد و احساساتش را اظهار نمی‌کرد. همه نشانه‌های یک آدم آب‌زیرکاه و یک خودخواه بزرگ در چهره‌اش نمایان بود و به همین خاطر مرگ مشاور باعث نشد یک قطره اشک بریزد و با وجود آنکه از مرگ دوست‌اش واقعاً احساس اندوه و ناراحتی می‌کرد، کلامی از این غم و اندوه بیان نکرد. با تمامی این موارد یک موجود زیبا را خیلی دوست داشت، اوژنیا^۱ زیارو، این طور او را خطاب می‌کرد، تنها فرزند دختر و نورچشمی‌اش، اما عشقش به فرزند را در قالبی مکتوم و مرموز نشان می‌داد. درک و تشخیص نقطه‌نظرات سیاسی یا احساسات مذهبی کامارگو دشوار بود. اگر هم عقاید سیاسی داشت، هرگز آن را در عمل اظهار نمی‌کرد و در میان آن مبارزات طولانی و پرشور، خود را بی‌تفاوت و بی‌طرف حفظ کرده بود. در مورد احساسات مذهبی، در معیار و بررسی اعمال، هیچ‌کس به اندازه او خلوص نداشت. کامارگو در انجام تکالیف مذهبی دقیق بود، البته به صورت ظاهری، ولی ذاتاً فردی بی‌اعتقاد و بی‌ایمان بود.

هنگامی که کامارگو به خانه‌اش در ریو کمپریدو^۲ رسید، زنش - دونا توماسیا^۳ - را در حال چرت زدن روی صندلی گهواره‌ای و دخترش اوژنیا را پای پیانو دید که با مهارت در حال نواختن قطعه‌ای از بلینی^۴ بود؛ قطعه‌ای که کامارگو شنیدن آن را خیلی دوست داشت. با این حال و در آن شرایط، پدرش گفت که مناسب نیست دخترش خود را به هر نوع تفریحی سرگرم و مشغول کند. اوژنیا با اکره تبعیت کرد. پدر که در کنار پیانو ایستاده بود،

1. Eugênia

۲. Rio Comprido؛ نام محله‌ای در مرکز ریودوژانیرو

3. D. Tomásia

4. Bellini

دست او را گرفت و او برخاست و به چشمان دوست‌داشتنی و عمیق پدرش خیره شد، مثل آنکه هرگز قبلاً او را ندیده است.

دختر گفت: «پدر عزیزم، از آنچه به من گفتی ناراحت نشدم. فقط می‌خواستم کمی حال و هوای خودم را عوض کنم. خُب، دونا اورسولا چطور بود؟ آیا خیلی ناراحت و مضطرب بود؟ مادر گفت کمی بیشتر صبر کنیم، اما باید اعتراف کنم او نیز نمی‌تواند افراد آن خانه را در غم و ماتم ببیند.»

دونا توماسیا که با آمدن شوهرش چشمانش را باز کرده بود، در پشتیبانی از او گفت: «اما غم و اندوه ضرورت زندگی است. دردهای دیگران، آدم را به یاد اندوه خود می‌اندازد و شادی بیش از حد، می‌تواند تکبر و غرور را افزایش دهد.» کامارگو این فلسفه و استدلال را که از منظر او خیلی تند و تیز به نظر می‌رسید، کمی با خنده و با برخی ایده‌های نرم‌تر آمیخته کرد.

او چنین نتیجه‌گیری کرد: «برای هر سن و سالی باید فضای خاص خود را در نظر بگیریم و در مورد این فضای فکری پیشاپیش تأمل نکنیم زیرا باعث می‌شود احساسات خامی که هنوز شکوفا نشده‌اند، ناخرسند و ناراحت‌کننده شوند.»

اوژنیا متوجه گفتگوی این دو نفر نشد. دوباره نواختن یک نت غمناک را آغاز کرد. با دست چپ و همچنین با پا سه چهار نت مبهم را اجرا کرد. کامارگو با محبت و علاقه غیر معمولی به او نگاه می‌کرد که به نظر می‌رسید پیشانی سایه‌دارش با پرتویی درونی می‌درخشد. دختر احساس می‌کرد در آغوش پدر گرفتار شده است، لذا او را به حال خود گذاشت و رفت؛ اما این وضعیت جدید به گونه‌ای بود که کمی او را دلواپس کرد و با صدایی لرزان سؤال کرد: «اتفاقی افتاده است؟»

کامارگو بوسه‌ای بر پیشانی او زد و گفت: «نه، هیچ اتفاقی رخ نداده است.» اولین بوسه و یا به عبارتی اولین بوسه‌ای بود که او به خاطر می‌آورد. این ابراز محبت غرور فرزندی را برانگیخت، اما این کار پدرش که تازگی داشت بیشتر

او را تحت تأثیر قرار داد. اوژنیا سخنان پدر را باور نکرده بود. او را دید که در کنار دونا توماسیا نشسته و با صدای آهسته با او سخن می‌گوید. نزدیک آمد، سخنان‌شان را قطع نکرد، آن‌ها همچنان به آن گفتگو ادامه می‌دادند و در مورد یک موضوع کاملاً خانوادگی صحبت می‌کردند. او متوجه شد؛ با این حال آرام و قرار نداشت. صبح روز بعد یادداشتی نوشت و سریعاً به سمت آندرای حرکت کرد. پاسخ هنگامی به دست‌اش رسید که او در حال آزمایش لباس جدید خود بود، درخواست کرد تا خاتمه عملیات صبر کند. با خواندن آن نامه، سرانجام همه ترس و اضطراب قبلی او از بین رفت.